

جنگ پیروز آمدند. اما بدبختانه خود وی در جنگ کشته شد. پروتستانها در جنگهای سی ساله پیش بردند و سرانجام عهدنامه صلح مشهوری بدنام عهدنامه وستفالی^۱ بسته شد. بنا بر این عهدنامه، پذیرفتند که هر کشوری مذهب و کنش فرمانروا و پادشاه خود را داشته باشد.

در دوران جنگهای سی ساله، طاعون، آن بیماری کشنده و اگیردار که بیشتر از آن سخن رفت، در آلمان شیوع یافت. مردمان شهرکی به نام ابرامرگائو^۲ به دعا از خدا خواستار شدند که بلا را از سر آنها بگرداند. نذر کردند که اگر از بلا برهند، هر ده سال یکبار نمایشی مذهبی از زندگانی عیسای مسیح برپا کنند. از بلا رستند و بدین سبب، از آن روز باز چندبار، پیوسته تعزیه‌ای را که «مصیبت عیسای مسیح^۳» نام دارد، به پای داشته‌اند. چون این محل تنها جایی در جهان است که تا کنون «زندگانی عیسای مسیح» را در آن نمایش می‌دهند، صدها عیسوی از همه کشورهای مسیحی گره به تماشای آن، بدین دهکده از راه دور افتاده می‌شتابند. تعزیه در روزهای یکشنبه تا بستان دهمین سال گرفته می‌شود و در سراسر روز همچنان برپاست. نزدیک به هفتصد تن یعنی نیمی از همه جمعیت دهکده در تعزیه شرکت می‌کنند. برگزیده شدن برای بازی در نقش یکی از پاکن دین، افتخاری بزرگ به شمار می‌آید؛ و بالاترین سرافرازی دنیایی از آن کسی است که نقش عیسای مسیح را اجرا کند و بدنامی آن است که کسی را اصلاً به بازی نگیرند.

کسی که پس از لویی سیزدهم و ریشلیو به پادشاهی فرانسه رسید، لویی چهاردهم نام داشت. در انگلستان مردمان بدین کامروا گشتند که از طریق مجلس، خود بر خویشتن فرمانروایی کنند. اما در فرانسه، لویی

۱ - Westphalia - ۲ Oberammergau - ۳ Passion Play

چهاردهم به هیچ کس اجازه فرمانروایی نداد. می گفت « دولت، خود من هستم » و کسی را حق چون و چرا در اداره کشور نبود. این، همان « عطیه خداداد » پادشاهان استوارت بود که مردم انگلیس آن را از میان برده بودند. لویی بیش از هفتاد سال حکومت کرد، و در تاریخ، این درازترین مدتی است که تا کنون کسی فرمانروایی کرده است.

لویی چهاردهم را پادشاه بزرگ می خواندند. هر کاری که وی می کرد برای خودنمایی بود. همواره می خرامید و خود فروشی می کرد، گفتی نه آدمی معمولی بلکه بازیگر اول نمایشی است. شکم بند می بست و کلاه کیس بزرگ گرد زده ای به سر می گذاشت و کفشهای پاشنه قرمز و بلند می پوشید تا خود را بلند بالاتر نماید. گمان دارم به همین سبب باشد که برخی از بانوان کفشهای پاشنه بلند به نام پاشنه فرانسوی می پوشند. عصایی بلند به دست می گرفت، دست ها را به کمر می زد، پنجه های پا را به بیرون می گرداند و بالاپایین می خرامید و می پنداشت که این کارها

او را در نظر مردمان باشکوه و بزرگ و باوقار می سازد.

شاید ازین چیزها، از خیال شما بگذرد که لویی چهاردهم مردی احمق و بی شعور بوده است، اما هیچگاه نباید چنین تصویری بکنید. با همه رفتارهای بیخردانه ای که داشت، فرانسه را نیرومندترین کشور اروپا ساخت. همواره با کشورهای دیگر می جنگید تا بر



لویی چهاردهم

خاک فرانسه و قلمرو پادشاهی خویش بیغزاید، اما من پیش از این درباره
 بسیاری از جنگها سخن گفته ام و دیگر نمی خواهم از جنگهایی که او
 کرد گفتگو کنم، جدا گر بگویم، شاید آن را نتوانید. اینچنین، دوران،
 دوران فرمانروایی و سروری فرانسه بر دیگر کشورها بود، همچنانکه
 وقتی اسپانی و انگلیس این مقام را داشتند.

لویی، کاخی باشکوه در ورسای ساخت که دارای تالارهایی از
 مرمر، نقاشیهای زیبا و آینههای بزرگ بسیار بود که هنگام قدم زدن
 خود را در آنها تماشا می کرد. گرداگرد کاخ باغی با فواره های شگفت
 بود. آب این فواره ها از راهی دور آورده می شد و چند دقیقه آبفشان
 فواره ها به بیای هزاران تومان تمام می گشت. امروز هم بسیاری برای



لویی چهاردهم خود را برای رفتن به بستر خواب آماده می سازد.

Versailles - ۱

تماشای تالارهای باشکوه و آبخشانی قوآرها به ورسای می‌روند .
لویی ، گذشته ازین چیزهای زیبا که در پیرامون خویش فراهم
آورد، همه مردان و زنان دانشمند و کارآمد زمان را نیز گرد خود جمع
کرد . همه نویسندگان ، گویندگان ، سخنوران ، نقاشان ، بازیگران
چیره دست و استاد ، وزیبا رویان را گردخویش خواند تا باوی یا نزدیک
او بهسر برند. اینان درباریان او بودند .

این درباریان 'گل سرسبد جامعه بودند و دیگران را به چشم حقارت
می‌نگریستند . کسانی که به خدمت دربار در می‌آمدند ، طبقه ممتاز به
قلم می‌رفتند . اما مردم بینوای فرانسه ، آنان که در دربار وی نبودند،
تنها کسانی بودند که می‌بایست مخارج لویی و دربار وی را بدهند. اینان
بودند که بایست هزینه مهمانیها ، مجالس رقص ، جشنها و پیشکشهایی
را که وی به دوستانش می‌داد ، پردازند . به زودی خواهیم دید که چه
پیشامدی روی داد .

از قدیم گفته‌اند : « چون از ستم کارد به استخوان رسد و کار به
جان افتد، بردبارترین مردمان هم به مقاومت برمی‌خیزند . »



مردی که در سایه پشکار خویش به نام رسید

امریکاییان جرج واشنگتن را «پدر کشور خویش» لقب داده‌اند. اما پیش از آنکه واشنگتن پا به جهان گذارد، مردی دیگر را نیز به همین لقب می‌خواندند، ووی امریکایی نبود:

در خاور اروپا و شمال ایران کشور بزرگی است که روسیه نام دارد. پیش از سال ۱۷۰۰ میلادی نامی و سخنی از روسیه نبود، زیرا اگرچه کشوری پهناور بود، مردمانش نیمه متمدن بودند. اینان سفید پوست و شاخه‌ای از خاندان بزرگ آریایی به نام اسلاو بودند. چون در همسایگی و دیوار به دیوار زرد پوستان چین می‌زیستند، از بسیاری جهات، بیشتر بدانها مانده شده بودند. چنگیز خان و مغولان زرد پوست، روسیه را در قرن سیزدهم میلادی گشوده بودند و بر آن فرمانروایی می‌کردند. بدین گونه، روسیان اگرچه مسیحی، بودند، به مردمان خاور، مانده‌تر از اروپاییان

بودند . مردان ریشهای بلند می گذاشتند و قبای دراز به تن می کردند .
زنان چون زنان ترك روی بند می زدند . مردمان مانند چینیان با چتکه
شمارش می کردند . بازی ، درست پیش از سال ۱۷۰۰ میلادی شاهزاده‌ای به نام
پترا در روسیه با بدجهان گذارد . در کودکی از آب بسیار می ترسید .
اما چنان از شاهزاده بودن و ترس خویش شرمند شد که خود را مجبور
ساخت که با آب خو بگیرد . اگرچه همواره بیم مرگ داشت ، در آب
می رفت و با آن بازی می کرد و کشتی بر آب می انداخت . سرانجام نه تنها
بر ترس بسیار خویش چیره گشت ، بلکه به آب و کشتی بیش از هر سرگرمی
دیگر دل بسته گردید .

پترا چون بالیده شد ، بزرگترین علاقه اش آن بود که کشور خود
را در اروپا نام بردار سازد . روسیه بزرگ بود ، اما آوازه و شهرتی نداشت .
مردمش نیز می بایست متمدن گردند . ولی پیش از آنکه افراد کشور خویش
را که بیشترین بینوا و نادان بودند ، دانش بیاموزد و تربیت کند ، ناگزیر
بود که نخست خود دانش فرا گیرد . چون در روسیه کسی نبود که آنچه
او می خواست بدوی بیاموزد ، به لباس کارگری عادی ، در آموختن به کشور
کوچک هلند رفت . آنجا در یک کارخانه کشتی سازی کاری بدست آورد و
چند ماه کار کرد ، درحالی که خود غذای خویش را می پخت و جامه های
خود را وصله می زد . در همین حال همه فنون کشتی سازی را آموخت و
بسیار چیزهای دیگر همچون آهنگری و پینه دوزی و حتی دندان کشیدن
را نیز یاد گرفت .

سپس رهسپار انگلستان گردید و هر کجای می رفت ، آنچه می توانست

می‌آموخت . سرانجام با سرمایه دانشی که اندوخته بود به کشور خویش بازگشت و دست به کار سروسامان دادن به روسیه گردید. بیش از هر چیز پتر می‌خواست که روسیه مانند دیگر کشورها دارای کشتیهای جنگی گردد. اما برای داشتن کشتیهای جنگی ، نخست می‌بایست به دریای آزاد دست داشته باشد و روسیه را تقریباً خاکی در کرانه آبهای آزاد نبود . پتر بر آن شد که خاکی را در کرانه دریا از چنگ کشور همسایه خود سوئد بیرون کند .

پادشاه کشور سوئد درین زمان ، شارل دوازدهم بود . شارل دوازدهم جوانی بیش نبود و پتر پنداشت که شکست دادن این جوان و به دست آوردن خاکی بر کرانه دریا ، کاری آسان است . اما شارل پسرکی عادی نبود . پسرکی بود خارق العاده ، بی اندازه زرنگ و باهوش ، و برتر از همه اینها دارای تربیتی بسیار عالی . چندین زبان می‌دانست . هنوز چهار ساله بود که اسب سواری و شکار و جنگاوری آموخته بود . گذشته از همه اینها نه از سختی ورنج تن می‌زد ، نه از خطر . بدراستی چنان بیباک و دلیر بود که او را دیوانه شمال می‌نامیدند. اینچنین ، لشکر پتر نخستین بار از شارل شکست خورد. ولی پتر شکست را آسان گرفت و آن را فقط درسی شمرد که شارل برای پیروزی به سپاهیان او داده است . حقیقتاً هم ، نخست ، کامیابی شارل در چنگ با پتر و دیگر کسانی که او را تهدید می‌کردند ، چنان بود که کشورهای اروپای وی را اسکندری دانستند که دوباره زنده شده است و ترسیدند که همه آنها را به تصرف آورد . اما سرانجام پتر پیروز گردید و خاک کرانه دریا را به چنگ آورد . آنگاه کشتیهایی را که سالها برای داشتن آنها کار کرده و نقشه کشیده بود ، ساخت .

پایتخت روسیه مسکو بود. مسکو شهری زیبا، اما نزدیک به مرکز آن کشور وازدریا دور بود. چنین پایتختی اصلاً به درد پتر نمی خورد. وی پایتختی زیبا اما بر لب آب می خواست تا بتواند کشتیهای محبوب خود را همواره نزد خویش داشته باشد. پس جایی را برگزید که نه تنها بر کرانه آب که خود بیشتر آب بود، زیرا اصلاً مرداب بود. آنگاه نزدیک به سیصد هزار تن از مردمان را به پُر کردن مرداب گماشت و بر روی آن شهری زیبا بر آورد. این شهر را به افتخار پطرس پاك حواری که نام خود را از نام وی گرفته بود، سن پترزبورگ خواند. نام سن پترزبورگ پس از چندی به پتروگراد و مدتی بعد به لنینگراد تغییر یافت. با اینهمه هوای آن چنان سرد بود که دوباره مردمان از آنجا بدمسکو باز گشتند. سپس به اصلاح قانونیا، بنیاد افکندن مدرسه ها، ساختن کارخانه ها و بیمارستانها پرداخت و مردمان را ریاضی و حساب آموخت، چنانکه دیگر می توانستند بی مدد چنکه حساب کنند. سر و وضع مردم را دیگرگون ساخت. آنان را وادار کرد که مانند دیگر اروپاییان لباس بپوشند. مردان را واداشت تاریشهای بلند خود را که در نظر او روستایی وار می نمود، کوتاه کنند. مردان ریش نداشتن را زشت و ناروا می شمردند، چنانکه برخی ریشهای بریده را نگه داشتند که در تابوت خویش گذارند تا در روز رستاخیز در پیشگاه خداوند شرمسار نباشند. همه گونه چیزهایی را که در اروپا یافته می شد و در روسیه ناشناخته بود، بد کشور خویش آورد و بدراستی مردم روسیه را به پایتخت ملت بزرگ اروپایی رسانید. ازین روست که او را پتر بزرگ و پدر کشور خویش خوانده اند.

St. Petersburg -

پتر عاشق دخترک روستایی بینوا و یتیمی به نام کاترین گردید و
اورا به زنی گرفت. وی تربیتی نیافته بود ، اما بسیار دلربا و مهربان و
زیرک و تیزهوش بود و زندگی بر هر دو آنها گوارا گردید. روسیان از این که
شهبانوی آنان شاهزاده نیست و از خانواده‌ای فرودست است ، خوشدل نبودند.
اما پتر تاج بر سر او گذاشت و پس از مرگ پتر ، وی فرمانروای روسیه
گردید .

شاهزاده‌ای که گرینخت

اگر پیش از واژه روس يك پ بگذارید، پروس می‌شود. پروس نام سرزمین کوچکی در اروپاست که بعدها، بخشی از کشور آلمان گردید. روسیه پهناور بود و پتر آن را بزرگ و نامدار ساخت. پروس کوچک بود و شاهی دیگر آن را نامیردار گردانید. این پادشاه فردريك نام داشت. او نیز در سدهٔ هیجدهم میلادی می‌زیست، اما اندکی پس از پتر، و او را هم مانند پتر «بزرگ» لقب داده‌اند. فردريك بزرگ.

پدر فردريك که دو مین پادشاه پروس بود، علاقه‌ای به گرد آوردن بالابلندان داشت. همانگونه که شما شاید بد جمع آوری تمبر پست علاقه‌مند باشید. چون می‌شنید که در جایی مردی بلندقد هست، از هر کجا که بون و بد هر بیایی که برای او تمام می‌شد، وی را می‌خرید یا مزدور می‌گرفت. از گردآوری این قد بلندان گروه سربازانی مشهور پدید آورد که مایهٔ

افتخار خاص او بود .

فردريك پادشاهی پير ووسواسی و تندخو و ترش رو بود . با فرزندان خویش ، مخصوصاً با پسرش فردريك که او را فریثس^۱ می نامید ، سخت به خدوئت رفتار می کرد . فریثس راموهای شکنج دار بود و موسیقی و شعر و جامه های آراسته و مجلل را دوست می داشت . پدرش می پنداشت که وی به اخلاق دختران بار خواهد آمد . این ، او را خوش نیامد ، زیرا می خواست که پسرش سرباز و جنگاور گردد . هنگامی که بر او خشم می گرفت ، بشقاب به سوی وی پرتاب می کرد . گاه روزها او را در اطاقی نگاه می داشت ، و در به روی او می بست ، و فقط نان و آب به وی می داد و او را خوب می زد . فریثس توانست تاب بیاورد و عاقبت گریخت . وی را گرفتند و باز گردانند . پدرش چنان از نافرمانی و رفتار ناهنجار وی خشمگین گشت که خواست در زمان فرمان دهد تا او را بکشند . ولی در آخرین دم از این کار منصرف گشت .

عجیب این است که : فریثس چون بزرگ شد و به نام فردريك گردید ، درست همان شد که پدرش می خواست ، یعنی سرباز و جنگجویی بزرگ از کار درآمد . همچنان شعر را دوست می داشت و حتی گاه می کوشید که خود شعر بگوید . سخت دلبسته موسیقی بود و فلوت را بسیار خوب می زد . اما بیش از هر چیز دیگر ، می خواست که کشورش را در اروپا نامبردار و مهم سازد ، زیرا پیش از وی اهمیت چندانی نداشت و هیچ کس را توجهی بدان نبود .

درین زمان ، کشور اطریش همسایه پروس بود . بر اطریش زنی فرمانروایی می کرد و نام او ماری تریزا^۲ بود . در همان هنگام که فردريك

۱ Maria Theresia (تلفظ فرانسوی آن در متن آورده شد.)

پادشاه پروس شده بود ، ماری ترز نیز فرمانروای اطریش گردیده بود .
برخی مردمان می اندیشیدند که زنی شایسته فرمانروایی بر کشوری نیست .
پدر فردریک قول داده بود که کاری به کار ماری ترز نداشته باشد . عهد
کرده بود که با زنی جنگ نکند . اما چون فردریک پادشاه گردید ،
خواست که بخشی از اطریش را به خاک خود بیفزاید ، و آن بخش را به
کشور خود افزود . هیچ بدان که هم‌اورد او زنی است ، و شایستگی یا
ناشایستگی این کار ، تنگ‌ریست . تا گزیر جنگی به پای گشت ، بی‌درنگ
هر کشوری در اروپا به حال جنگ برضد فردریک و یا به یاری وی درآمد .
اما فردریک نه‌همان به گرفتن آنچه در پی آن بود کامروا گشت ، که در
نگاه داشتن آن نیز کامیاب گردید .

ماری ترز بدین کار راضی نبود و می‌خواست که آنچه را به ناروا
ازو گرفته بودند ، دوباره به دست آورد . پس ، در نهان و به آرامی در
پی آماده ساختن خود برای جنگی دیگر با فردریک برآمد و کشورهای
دیگر را به یاری خود هنداستان ساخت . اما فردریک از قضیه آگاهی
یافت و تا کهن دوباره بر او حمله برد ، و این بار جنگ هفت سال تمام
مدت گرفت . فردریک همچنان جنگ را دنبال کرد تا عاقبت اطریش را
شکستی سخت داد و به مراد خود رسید ، یعنی کشور کوچک خود ، پروس
را نیرومندترین کشور اروپا گردانید . آن بخش از خاک اطریش را که
نخست گرفته بود ، همچنان نگاه داشت و دیگر پس نداد . ماری ترز
شبهانویی بزرگ بود ، و اگر فردریک پادشاهی عادی بود ، بر او پیروز
می‌آمد . اما هم‌اورد او فرمانروایی بسیار نیرومند بود . فردریک یکی
از زیر کترین سرداران جهان بود و ماری ترز از پس او بر نمی‌آمد .

شکفت است اگر بگوییم که تنها اروپا میدان جنگهای هفت -
ساله نبود و آمریکا نیز صحنه این پیکارها گردید . انگلستان از فردریک
جانبداری می کرد . ازین رو مهاجران انگلیسی در آمریکا به طرفداری
از فردریک با مهاجران فرانسوی که برضد او بودند ، نبرد کردند ؛ و
چون فردریک در اروپا پیروز گردید ، انگلیسیان نیز در آمریکا بر فرانسویانی
که درین سرزمین بودند ، چیره گردیدند . همه اینها را از آن گفتم که
بدانید چرا امروز آمریکاییان به جای اینکه به فرانسه گفتگو کنند ،
به انگلیسی سخن می گویند . اگر فردریک شکست خورده بود ، فرانسه
پیروزمی آمد ، و شاید امروز زبان آمریکاییان به جای اینکه انگلیسی باشد ،
فرانسه بود .

فردریک ، مانند برخی از پادشاهانی که داستان آنها را پیشتر
برایتان گفتم ، برای چیرد شدن بر دیگر کشورها ، از دروغ و فریب و نیرنگ
- اگر ناگزیر می شد - پروایی نداشت . برای رسیدن به مقصود ، راه درست
و راه نادرست در نظر او تفاوتی نمی کرد . اما رفتار او با رعایای خودش چنان
بود که گفتم فرزندان وی اند و هر چه از دستش برآمد برای آنان کرد .
همچون ماده شیری که برای بچه های خود بجنگد ، برای هم میهنان خویش
با همه جهان در افتاد .

پهلوی کاخ فردریک آسیابی بود از آن آسیابان بیچاره ای . چون
آسیابی نزدیک کاخ ، خوش شما نبود ، پادشاه خواست که آنرا از او بخرد
و در هم بکوبد . اما آسیابان آنرا نفروخت ، و با آنکه فردریک بزرگ پولی
هنگفت بدو پیشنهاد کرد ، وی زیر بار نرفت . بسیاری از پادشاهان اگر
بد جای فردریک بودند آسیارامی گرفتند و آسیابان را بدزدان می افکندند

یا خود می کشتند . اما فردریک هیچ یک ازین کارها را نکرد ، زیرا می اندیشید که کمترین زیر دست او نیز حقوقی دارد و اگر نخواهد چیز خود را بفروشد ، نباید او را بدان وادار کرد . از همین رو دست از آسیابان بازداشت ، و آن آسیاب امروز هم ، همان گونه که پیشتر بود ، چسبیده به کاخ پادشاه برجای است .

عجب این است که فردریک با آنکه آلمانی بود ، از زبان آلمانی بدش می آمد . آلمانی را زبان مردم تربیت نیافته می دانست . خود او به فرانسه سخن می گفت و چیز می نوشت ، و فقط هنگامی که سروکارش با خدمتکاران یا کسانی که فرانسه نمی دانستند ، می افتاد ، به آلمانی گفتگو می کرد .



امریکا سر از بند فرمان شاه رها ساخت

هیچ می‌دانید که وقتی امریکاییان پادشاهی داشتند ؟

نام وی جرج بود .

اما نه جرج واشنگتن ، وی پادشاه نبود .

این ، جرج دیگری بود .

لابد خانندان استوارت - جیمز و چارلز و کسان دیگری را که ازین

خانواده مدت صد سال از ۱۶۰۰ تا ۱۷۰۰ میلادی برانگلستان پادشاهی

کردند ، به یاد دارید . در سال ۱۷۰۰ میلادی پادشاهی از خانندان استوارت

بیرون رفت - از استوارتها کودکانی به جای نماندند .

چون انگلستان تا گزیر بود که پادشاهی داشته باشد ، از یکی از

بستگان دور خانندان شاهی که در یکی از شهرهای آلمان بود ، درخواستند

که بر انگلستان فرمانروایی کند . آری ، کسی از آلمان بر انگلستان فرمانروایی کند ، نام وی جرج بود و انگلیسیان او را جرج اول نامیدند . جرج حتی انگلیسی نمی دانست . وی آلمانی بود و کشور خود را پیش از انگلستان دوست می داشت ، اما پذیرفت که به انگلستان بیاید و بر آن حکومت کند ، و چنین کرد . می توانید تصور کنید که وی چگونه شاهی بوده است . پس از او پسرش جرج دوم پادشاه گردید ، اگر چه او نیز پیش از آنکه انگلیسی باشد ، آلمانی بود . اما نواده او جرج سوم چون به تخت نشست ، انگلیسی زاده و انگلیسی بار آمده - بود . در پادشاهی این نواده ، یعنی همین جرج سوم بود که کشورهای متحد امریکا پدید آمد . دگرگون شدن حالت کسی را از آنچه هست ، انقلاب حال می گوئیم . این نام برای آن معنی اندک ، بزرگ است . دگرگون شدن وضع کشوری را نیز انقلاب می نامیم ، و این نامی بزرگ برای معنی بزرگ است .

کشورهای متحد امریکا در آغاز جز دو مهاجر نشین جیمزتون و وپلیموت^۱ نبود . اندک اندک بزرگ و بزرگتر شد تا مهاجر نشینهای فراوان در طول کرانه اقیانوس اطلس پدید آمد . بسیاری از مردمانی که در این نواحی جایگزین گشتند ، انگلیسی بودند و پادشاه انگلستان بر آنان فرمانروایی می کرد . پادشاه از همه اینان خواست که برای او پول بفرستند ، یعنی مالیات بدهند . البته پولی که از راه مالیات گرد می آمد ، برای آن نبود که پادشاه در کیسه خود بریزد و به دلخواه خرج کند . برای آن بود که در راه مصالح مردمی که مالیات داده بودند ، صرف گردد و بمثل در ساختن

مدرسه‌ها و کشیدن جاده‌ها و بنیاد افکندن شهر بانی و کارهایی ازین گونه که به حال جامعه سودمند است ، به کار رود .

ازین رو، مردمان کرانه شرقی اقیانوس که به پادشاه در آن سوی دریا مالیات می‌دادند، اندیشیدند که باید در این که آن پول چگونه خرج شود و برای چه چیز خرج شود، رأی و نظر داشته باشند. اما رأی نداشتند و فکر کردند که نباید در چنین صورت، به پادشاه در آن سوی دریا مالیات بدهند.

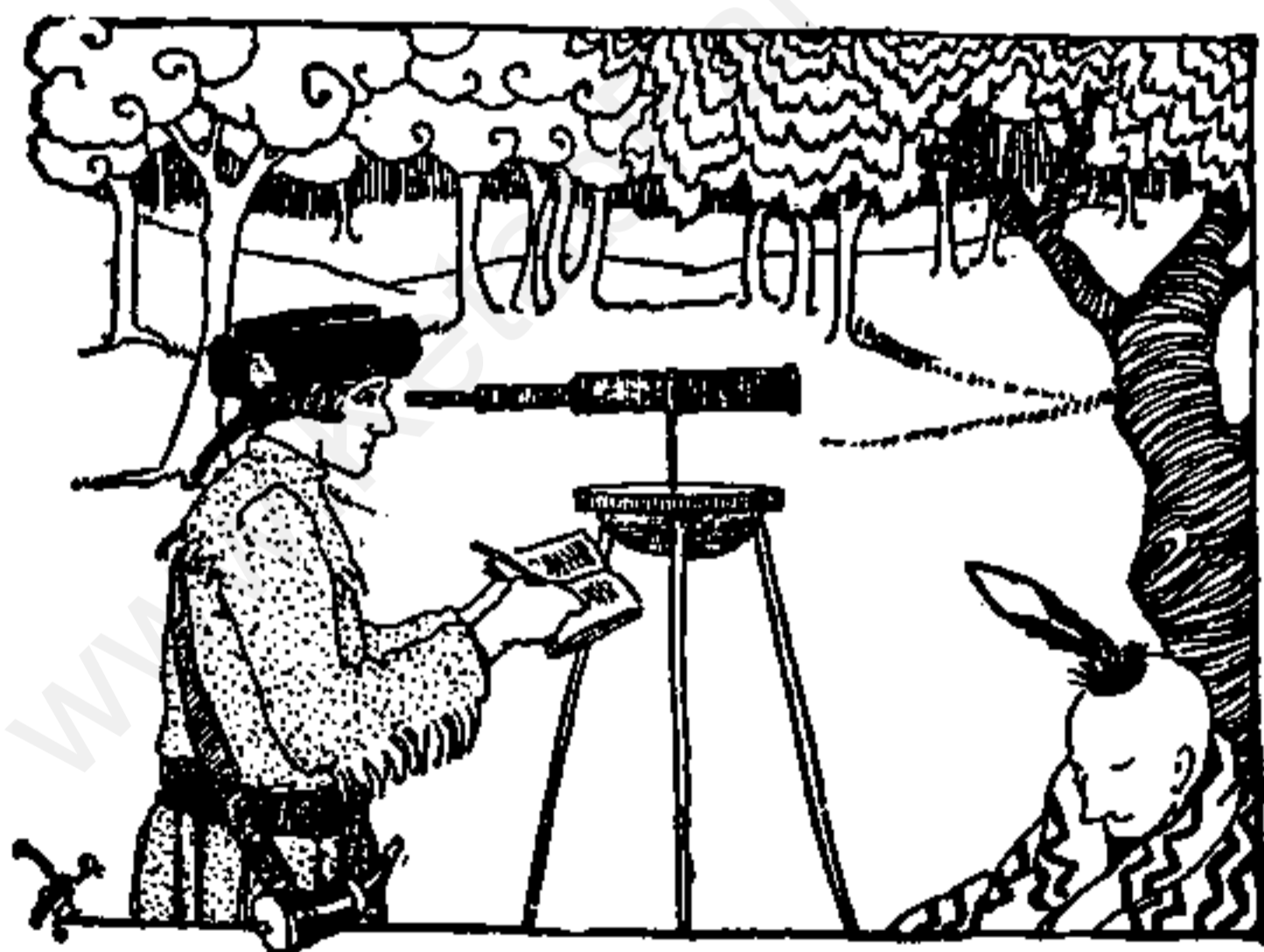
یکی از رهبران جامعه امریکا درین زمان مردی بود به نام بنیامین فرانکلن . وی پسر شمع سازی بود . اما همین پسرک بینوا که وقتی با کرده نانی به زیر بغل در خیابانهای فیلادلفیا پرسه می‌زد ، به والاترین مقام کشوری رسید. حروفچینی و فن چاپ آموخت و یکی از نخستین و بهترین روزنامه‌ها را در کشورهای متحد امریکا بنیاد افکند. متفکری بزرگ بود و چراغی و کوره‌ای اختراع کرد ، و در جریان طوفانی بادبادکی به هوا فرستاد و موفق شد که از برقی که در ابرها جستن می‌کند از راه سیم روپوش دار بادبادک ، الکتریسته بد دست آورد . وی یکی از خردمندان باختر زمین بود .

فرانکلن را به انگلستان فرستادند تا رأی شاه را در باره مالیات مهاجران تغییر دهد یا درین باب با وی قراری بگذارد. اما جرج سرسخت بود و فرانکلن نتوانست شاه را از تصمیم خود بازدارد .

بدین گونه، مردمانی که در امریکا بودند، چون دیدند که از گفتگو سودی نمی‌برند ، به جنگ برخاستند . آنگاه در جستجوی مردی شایسته و کار آمد برای فرماندهی سپاه برآمدند . چنین فرماندهی می‌بایست بزرگوار و دلاور باشد ؛ کشور خود را دوست داشته باشد ؛ مردی هوشمند

و جنگجویی کارآمد باشد . به جستجوی مردی ازین گونه برخاستند و یکی یافتند . مردی که یافتند ، بزرگوار و دلیر بود ، زیرا در کودکی برای اینکه تبرک نومی را که بدو داده بودند ، بیازماید ، درخت کوچکی را که پدرش سخت دلبسته آن بود ، انداخته بود . در آن روزها انداختن درخت گیلاسی گناهی شمرده می شد که ممکن بود گناهکار را به سزای آن ، به موجب قانون بکشند . چون پدر خشم آلوده از پسرک پرسید که آیا این گناه ازو سرزده است ، به پاسخ گفت : « دورغ نمی توانم بگویم ، من کرده ام . » این پسرک - جرج واشنگتن بود .

جرج نقشه برداری و مساحی آموخته بود - یعنی زمین را اندازه گیری و مساحت می کرد - و شانزده سال پیش نداشت که در مزرعه لرد فیرفاکس



جرج واشنگتن از مزرعه لرد فیرفاکس نقشه برداری می کند

۱ - Lord Fairfax

در ویرجینیا به مساحی گمارده شد. ازین کار هوشمندی او آشکار گشت. پس از آن سرباز گردید و با سرخ پوستان دلاورانه جنگید، این نشان داد که وی جنگجویی کارآمد است و کشور خود را دوست دارد. بدین گونه، جرج واشنگتن برای فرماندهی سپاهیان امریکابر ضد انگلیسیان برگزیده شد.

امریکاییان نخست در اندیشه بنیاد افکندن کشوری مستقل نبودند. فقط میخواستند از همان حقوقی که انگلیسیان در انگلستان داشتند، برخوردار باشند. اما زود دریافتند که راه به دست آوردن این حقوق آن است که کشور خود را از بند فرمانروایی انگلستان آزاد و مستقل سازند. از همین رو، مردی که تامس جفرسون^۱ نام داشت، سندی نوشت به نام «اعلامیه استقلال»، زیرا در آن اعلام کرده بود که از آن پس مهاجرنشینها مستقلند و از انگلستان فرمانبرداری نخواهند کرد. پنجاه و شش تن از امریکاییان برای امضای اعلامیه برگزیده شدند. اگر امریکاییان پیش نبرده و شکست یافته بودند، هر يك از اینان را به گناه خیانت به انگلستان می کشتند، همه امضا کنندگان بدین نکته آگاه بودند، و با اینهمه، جملگی امضا کردند. اما با امضای اعلامیه، انگلستان از مهاجرنشینهای خود به هیچ روی دست بردار نبود و سپاهیان جرج شاه می کوشیدند که مهاجرنشینها را از استقلال و جدا شدن از انگلستان بازدارند.

واشنگتن را سپاهی سعت اندك برای جنگ با انگلیسیان، و پولی بسیار کم برای پرداختن حقوق سربازان و فراهم آوردن خوراک و لباس و تفنگ و فشنگ آنان بود. در زمستانی نزدیک بود که سربازان از سرما و

گرسنگی بدروزدندگی گویند، زیرا بالاپوششان بسیار ناچیز بود و جز
هوچ هیچ گونه غذایی نداشتند، و چنین می نمود که نتوانند پیکار را
دنبال کنند. اما واشنگتن آنان را دل داد و روحشان را نیرو بخشید.

بنیامین فرانکلن را بار دیگر به آن سوی اقیانوس، اما نه به انگلستان
بلکه به فرانسه فرستادند تا مگر ازین کشور یاری بخواهد. فرانسه
انگلستان را دشمن می داشت، زیرا بخشی از امریکا یعنی کانادا را در
جنگهای هفتساله از دست داده بود. اما فرانسه نخست یاری نکرد.
علاقه‌ای به جنگ واشنگتن با انگلستان نشان نداد، زیرا سپاهیان او
در چندین پیکار شکست خورده بودند، و مردمان پشتیبانی از سرداری
شکست خورده را دوست نمی دارند. اما سال پس از اعلامیه استقلال،
سپاه امریکا انگلیسیان را در جایی به نام سرآتوگا^۱ در استان نیویورک
شکست سخت داد. پادشاه فرانسه این بار علاقه‌مند شد و سپاهیان به یاری
واشنگتن برای دنبال کردن جنگ به امریکا فرستاد. نجیب‌زاده فرانسوی
جوانی به نام لافایت^۲ به امریکا شتافت و تحت فرماندهی واشنگتن چنان
به خوبی جنگید که برای خود نامی بزرگ اندوخت.

انگلستان که دید کارها در گونه گشت، بر آن شد که با امریکاییان
صلح کند و همان حقوقی را که مردمان در انگلیس داشتند، برای آنان بشناسد.
اما این زمان بسیار دیر شده بود. در آغاز جنگ شاید امریکاییان بدین
صلح همداستان می گشتند و خوشنودهم می شدند، ولی این بار جز به استقلال
کامل امریکا رضا ندادند؛ و چون انگلستان نمی خواست مهاجرنشینهای خود

۱ - Saratoga - ۲ - Lafayette

را از دست بدهد، جنگ دنباله پیدا کرد. شمالیها^۱ انگلیسیان را در سرتوگا شکست دادند. سردار انگلیسیان لرد کرنوالس^۲ به جنوب کشورهای متحد امریکارت تاشاید بتواند اینجا امریکاییان را شکست دهد. سرلشکر گرین^۳ را به فرماندهی سپاهیان جنوب امریکا برگزیدند. کرنوالس کوشید که با گرین نبرد کند، اما گرین او را گرد کشور کشاند تا خوب فرسوده و کوفته شد و عاقبت به جای کوچکی به نام یورک تون^۴ در ویرجینیا درآمد. اینجا کرنوالس و سپاهیان او چنان گرفتار شدند که راه گریز نیافتند. میان سپاهیان امریکا از یک سو و کشتیهای جنگی فرانسه از سوی دیگر در کرانه اقیانوس گیر افتادند. کرنوالس راجز تسلیم شدن گزیری نماند.

آنکاه جرج پادشاه انگلستان از در صلح در آمد و در سال ۱۷۸۳، هشت سال پس از آغاز جنگ، عهد نامه صلح به نبرد پایان داد و مهاجر نشینها استقلال یافتند. این جنگ را جنگ انقلاب خواندند و آن سرزمین را پس از جنگ «کشورهای متحد امریکا» نامیدند. تنها سیزده مهاجر نشین برای جنگ با انگلیس با یکدیگر همدست شدند و به این اتحادیه پیوستند. ازین روست که بیرق امریکا فقط سیزده خط دارد. برخی می پندارند که سیزده عددی تا فرخنده است؛ اما بیرق امریکا هنوز همچنان با سیزده خطی که دارد برخاک آن کشور در اهتزاز است و برای این سرزمین فرخندگی و خوشبختی به بار آورده است. چنین نیست؟

واشنگتن نخستین رئیس جمهور امریکا گردید و او را پدر کشور

۱- yankees (یانکیها) ۲- Cornwallis ۳- Greene ۴- Yorktown

خویش نامیدند ؛ نخستین داوطلب جنگ او بود ، نخستین طالب صلح او
بود و نخستین کسی که در دل هم میهنانش جای دارد ، هم اوست .



نگونساری

سرخك و گلو درد بسیار وا گیردار ند .
انقلابها نیز چنینند .

درست اندکی پس از انقلاب آن سیزده مهاجر نشین در امریکا، در فرانسه نیز انقلابی به پای گشت . فرانسویان که دیدند امریکاییان در جنگ با پادشاه انگلستان آن گونه پیروز آمدند، برضد پادشاه و شهبانوی خود به شورش برخاستند . این شورش را انقلاب فرانسه نام نهاده اند .

سبب این که مردمان فرانسه بر پادشاه خود شوریدند این بود که تهیدست بودند، و پادشاه و خانواده او و درباریان همه چیز داشتند . امریکاییان و فرانسویان هر دو گروه در مخالفت با دادن مالیات شورش کردند. با اینکه علت شورش امریکاییان اساسیتر بود . مالیات آنان بسیار نبود ، لکن می اندیشیدند که عادلانه نیست. اما مالیات فرانسویان نه همان عادلانه نبود

بلکه تقریباً هرچه مردمان داشتند ، پادشاه و نجبا از آنان می گرفتند .
پیشتر برایتان گفتم که مردمان در پادشاهی لویی چهاردهم به بدبختی
و رنج می گذراندند . این وضع روز به روز بدتر شد تا آنجا که مردمان
به جان آمدند و دیگر نتوانستند تاب بیاورند .

درین زمان پادشاه فرانسه لویی شانزدهم بود و شهبانوی او ماری
آنتوانت^۱ نام داشت . با آنکه مردمان آنچنان تهیدست و بینوا بودند که
خوراکشان جز نانی زبر و بد مزه به نام نان سیاه نبود ، ناگزیر بودند
که به پادشاه و درباریان مالیات بدهند تا آنان زندگانی شاهانه و
مجلل داشته باشند و مجالس مهمانی و جشن برپا کنند ، و هر گونه کاری را
برای آنان مفت و رایگان یا خود نزدیک به رایگان یعنی به بهایی سخت
ناچیز انجام دهند . اگر کسی لب به شکایت می کشود ، وی را به زندان
بزرگی در پاریس که باستی^۲ نامیده می شد ، می انداختند و رهامی کردند
تا همانجا بمیرد . با وجود آنکه همه مردمان چنین سخت بینوا و بدبخت
بودند ، شاه و شهبانو و درباریان در ناز و نعمت و تجمل و اسراف می زیستند
و بار هزینه های گزاف آنان بردوش مردم بیچاره بود .

در حقیقت شاه و شهبانو هیچ یک گناهی نداشتند جز اینکه هر دو
جوان و ناپخته بودند . نیتشان خوب بود ، اما مانند بسیاری از مردمان
خوش نیت ، عقل سلیم نداشتند و نمی دانستند که دیگران چگونه به سر
می برند و بر آنان چه می گذرد . گفتمی در نمی یافتند که مردم ممکن است
بیچاره باشند ، زیرا خود همه چیز داشتند . [مثلی است معروف که سیر
از گرسنه و سوار از پیاده خبر ندارد^۳] . به ماری آنتوانت گفته بودند

۱ - Marie Antoinette - ۲ Bastille - ۳ - به مناسبت به متن افزوده شد .

که رعایای او نان ندارند که بخورند . به پاسخ گفتند بود : « چرا نان شیرینی نمی خورند؟ » گروهی از بهترین مردان از همه جای فرانسه برای رفع ستم از مردم ، به نام مجلس ملی گرد یکدیگر فراهم آمدند ، و کوشیدند تا چاره‌ای برای رها ساختن گریبان مردمان ازین همه بیداد گری بیندیشند . می خواستند کاری کنند که هر کس حق اظهار نظر در حکومت داشته باشد و همه آزاد و با یکدیگر برابر باشند .

اما رفتار ناهنجار توانگران ، بینوایان را از کوره به در برد و طاقشان را طاق ساخت . گروهی شورشی و آشوبگر ، خشم آلوده به زندان کهن باستی هجوم بردند . دیوارهای زندان را فرو کوفتند و زندانیان را آزاد کردند و نگهبانان باستی را فقط به سبب آن که چا کران پادشاه بودند ، کشتند . آنگاه سر آنها را از تن جدا ساخته بر سر چوبپا کردند و در خیابانهای پاریس گردانند . زندانیان باستی فقط شش تن بودند و آزاد ساختن آنان کاری چندان مهم و بزرگ نبود ، اما نشانه آن بود که دیگر مردم نخواهند گذاشت که پادشاه آنان را زندانی کند .

باستی در ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ سقوط کرد . این ، آغاز انقلاب فرانسه است ، و فرانسویان این روز را مانند چهارم ژوئیه امریکاییان جشن می گیرند زیرا روز اعلام آزادی و استقلال آنان است .

لافایت ، همان لافایت که امریکاییان را در جنگ بر ضد پادشاهان یاری کرده بود و این زمان در فرانسه بود ، کلید باستی را به یادگار پیروزی یافتن بر پادشاه و سرنگون کردن وی و اعلام آزادی ، برای جرج واشنگتن فرستاد .

شاه و شهبانو در کاخ زیبای ورسای ، همان کاخی که لویی چهاردهم

ساخته بود ، زندگی می کردند. نجبای پادشاه ، چون از آنچه در پاریس روی داده بود ، آگاه گشتند ، همگی شاه و شهبانو را رها کرده راه گریز در پیش گرفتند و کشور را ترك گفتند . نيك می دانستند که چه واقعه ای در پیش است و نماندند که بلایی بر سرشان بیاید . در همین گیرودار مجلس ملی اعلامیه حقوق بشر را تنظیم کرد و نوشت که چیزی همانند اعلامیه استقلال امریکاست. این اعلامیه می گفت که همه مردمان آزاد زاده اند و همه با هم برابرند ، قانون را ملت باید وضع کند و قانون برای همه یکسان است. چیزی از تنظیم اعلامیه حقوق بشر نگذشته بود که انبوهی از مردم پاریس ، ژنده پوشیده و ژولیده وار با چوب و سنگ و لحظه به لحظه فریاد کشان که « ما نان می خواهیم ! » از شانزده فرسنگی به جانب کاخ ورسای که لویی شانزدهم و ماری آنتوانت هنوز در آن می زیستند ، به راه افتادند . اندك نگهبانانی که گرد پادشاه مانده بودند ، نتوانستند آنان را باز دارند . شورشیان لویی و ماری آنتوانت را دستگیر کردند و در پاریس زندانی ساختند . يك بار شاه و شهبانو کوشیدند که بالباس مبدل بگریزند ، اما پیش از آنکه از کشور بیرون روند ، آنان را گرفتار ساختند و باز گردانند .

در این زمان بود که مجلس ملی يك رشته قانونهایی به نام قانون اساسی وضع کرد تا کشور به موجب آن اداره گردد . شاه با قانون اساسی موافقت و آن را امضا کرد. اما هنوز کار تمام نبود . ملت اصلاً نمی خواست که پادشاه بر او فرمانروایی کند . از همین رو يك سال پس از آن ، حکومت جمهوری واقعی بنیاد افکندند و پادشاه را به مرگ محکوم ساختند. مردی فرانسوی آلتی دارای تیغهای برّان و بزرگ اختراع کرده بود که

آن را به جای نبر برای جدا کردن سر محکومان به کار می بردند ، زیرا
 تندتر و مطمئن تر و بایک نواخت سر را از تن جدا می کرد . این ساطور
 را به نام سازنده آن گیوتین نامیدند . شاه را به پای گیوتین بردند و سر
 او را از تن جدا کردند .



انبوه شورشیان و گیوتین

اما ملت از پای نشست و همین به کشتن شاه و سراز بندوی آزاد
 ساختن رضا نداد ، بیم آن داشت که طرفداران شاه ، پادشاهی دیگر بیناد
 افکنند . رنگ سرخ و سفید و آبی را برای بیرق خود ، و سرودی به نام

مارسیز ۱ را سرود ملی خویش برگزیدند. هر کجا که می رفتند، بیرق سه رنگ را با خود می بردند و مارسیز می خواندند .

پس از آن ، حکومت خونریزی و وحشت آغاز گردید ، و اینک داستان آن : مردی به نام رُ بسپیر ۲ و دو تن از دوستان او سران این حکومت بودند. هر کس را که مردم گمان طرفداری از شاه بدومی بردند، با آن ساطور که گفتیم ، گردن می زدند . نخستین کسی که گردنش را زدند ، شهبانو ماری آنتوانت بود . حتی اگر کسی آهسته می گفت که مردی یا زنی یا کودکی شاه طلب است ، آن مرد یا زن یا کودک بی درنگ به پای گیوتین کشیده می شد . اگر کسی فقط از کسی دیگر خوشش نمی آمد، و می خواست از دست او آسوده شود ، همینکه می گفت وی شاه طلب است ، بیچاره را به پای گیوتین می راندند . کسی بر جان خود ایمن نبود و امید يك روز زندگی نداشت ، و نمی دانست آن دم که دشمنی او را متهم سازد، کدام است. صدها و هزارهاتن از مردمان مظنون را گردن زدند . و جویی مخصوص ساخته بودند که خونهای آنان را دور ببرد . اما گیوتین با همه تیزی و تندى، برای انبوه آشوبگران ، کند و آهسته بود - هر زمان سری از تنی جدا می کرد . ازین رو، زندانیان را دسته دسته در يك خط ایستاده به توب می بستند . چنین می نمود که مردمان وحشی و دیوانه شده و خرد از دست داده اند . به مسیح و مسیحیت ناسزا می گفتند . زن زیبایی را به نام الاهی خرد بر محراب کلیسای نوتردام گذاشتند و او را به جای خداوند پرستیدن گرفتند . مجسمه ها و تصویرهای مسیح و مریم را خراب کردند و به جای آنها مجسمه ها و تصویرهای پیشوایان خود را گذاشتند . گیوتین را به جای صلیب

نهادند. یکشنبه‌ها، رفتن به کلیسا و عبادت ترک گشت. هفته‌ها ده روز کردند و هرده روز، یک روز را به جای یکشنبه تعطیل گرفتند. تاریخ میلادی را که از سال زادن مسیح حساب می‌شد، کنار گذاشتند و سال ۱۷۹۲، سال بنیاد افکندن حکومت جمهوری را آغاز تاریخ گرفتند. اما رُبسپیر می‌خواست که در فرمانروایی تنها و یگانه باشد و برضد دو دوست خود توطئه‌ای ساخت. یکی از آنان را گردن زد و دیگری را دختر جوانی به نام شارلوت کرده^۱ در حمام کشت، زیرا کارهای او مایه خشم وی شده بود. بدین گونه رُبسپیر تنها و بی‌رقیب ماند. سرانجام مردمان از بیم او که خونخواری بی‌رحم و عاطفه بود، به شورش برخاستند. چون دید که او را نیز می‌خواهند بکشند، کوشید که خود کشتی کند. اما پیش از آنکه چنین کند، بر او دست یافتند و به پای گیوتین بردند، و او را با همان چیزی که مردانی پیشمار را کشته بود، کشتند، و دوران خونریزی و وحشت پایان یافت. افسوس که رُبسپیر هزار جان نداشت تا به تاوان هزارها جان که از مردمان گرفته بود، از او بگیرند.



Charlotte Corday - ۱

پهلوانی کوتاه بالا

سرانجام انقلاب فرو نشست .

کسی که انقلاب را فرو نشاند سرباز جوانی بود که نزدیک به بیست سال داشت و قدش یک متر و پنجاه و دو سانتیمتر بود .
هیئت دولت در کاخ انجمنی کرده بود که بیرون کاخ گروهی آشفته و خشمگین آهنگ حمله به کاخ کردند . سرباز جوان را با مردانی اندک مأمور ساختند که جمعیت را از نزدیک شدن به کاخ بازدارد . وی ، رو به هر خیابانی که به کاخ می رسید ، توپپایی کلر گذاشت و کسی جرئت پیش آمدن نکرد . نام این سرباز جوان ناپلئون بناپارت^۱ بود . این کار را چنان خوب انجام داد که مردم خواستند بدانند که او کیست و از کجا آمده است .

۱ - Napoleon Bonaparte